هو العلیم

# ضرورت اطلاع استاد و مربی انسان نسبت به حقایق امور

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۳۴

- مجلس هفتم

بیانات

آیت‌اللَه حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس‌الله‌سرّه

أعوذُ بِاللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ اللَه الرَّحمَنِ الرَّحيم

وصلَّى اللَه عَلَى سيدنا و نبينا أبى‌القاسم مُحَمّدٍ

وعلى آل بيته الطّاهرين و اللعنة عَلَى أعدائِهِم أجمَعينَ

**عَظُمَ يا سَيدِى أَمَلِى وَ ساءَ عَمَلى فَأَعْطِنِى مِن عَفْوِك بِمِقدَارِ أَمَلِى وَ لا تُؤاخِذْنِي بِأَسْوَءِ عَمَلِى؛ فَإِنَّ كرَمَك يجِلّ عَنْ مُجازاتِ الْمُذنِبين وَ حِلْمَك يكبُرُ عَنْ مُكافاتِ الْمُقَصِّرين.**[1]

بزرگ است ای سید و آقای من، آرزوی من، و نامناسب است عمل من؛ پس از عفو تو به همان میزانِ أمل و آرزوی من به من ببخشای، و مرا به کردار ناصواب من، مورد مؤاخذه و حساب و کتاب میاور؛ زیرا کرم تو أجلّ است از این که مذنبین را به مجازات برساند و حلم تو بزرگ‌تر است از این که

[1] فقره‌ای از دعای ابوحمزه ثمالی امام سجاد علیه السلام

مقصّرین را مکافات کند.

خدمت رفقا عرض شد که آن آرزویی که امام سجّاد علیه‌السلام به پروردگار عرضه می‌دارند، آن آرزو بسیار بسیار بزرگ است، آن آرزو غیر از لقاء خود پروردگار چیز دیگری نمی‌تواند باشد.

منظور از لقاء، رسیدن به مقام ذات است که همان معرفت حق به خود حق است؛ زیرا هر وجود محدودی از نقطه نظر سعه وجودی قادر نیست که به وجود لاحدّ معرفت و شناخت پیدا کند. لازمه معرفت، عبارت است از هم‌تراز و هم‌درجه بودن دو رتبه وجودی نسبت به یکدیگر. این حدّ وجودی از نقطه نظر معرفت نسبت به آن شیء، در آن حدّ قرار بگیرد. اگر در آن حدّ قرار گرفت، خصوصیات آن مرتبه وجودی در آن معروف، برای عارف منکشف و خصوصیات آن رتبه وجودی برای معلوم نسبت به عالِم روشن می‌شود. و اگر در آن مرتبه از وجود قرار نگرفت، اطّلاع و علم و آگاهی‌اش نسبت به آن معلوم، اطّلاع ناقصی خواهد بود، نه اطّلاع تامّ و اطّلاع کامل. زیرا کما هو هو نسبت به آن معلوم

اشراف پیدا نکرده است.

الآن ما رفیق خودمان را می‌بینیم؛ خب نسبت به اوضاع او تا حدودی اطّلاع داریم که این فرزند کیست، پدرش کیست، مادرش کیست، چه سالی متولّد شده است، تحصیلات‌ش چقدر است، میزان اطّلاعات‌ش چقدر است، اخلاقیات‌ش چطور است، آدم بخیل و مُمسِکی است یا آدم جواد و بخشنده‌ای است؟ خوش اخلاق است؟ بداخلاق است؟ ... این‌ها را به واسطه مرور زمان و ارتباط با او کم‌کم به دست می‌آوریم. نکات ضعفی که دارد، نکات قوّتی که دارد؛ تحمّل‌ش چقدر است، نسبت به جریانات و حوادث، و امور نامناسب و نامطلوب چقدر تحمل دارد، حلم دارد؟ بعضی‌های وقتی یک خرده مسئله عوض می‌شود، زندگی‌شان یک خرده بالا و پایین می‌رود، آخ‌شان درمی‌آید و صدای‌شان به عرش می‌رسد!.

چه شده؟!

فلان چکم دارد برمی‌گردد، پول ندارم.

خب برگردد، نداشته باش! مگر چه می‌شود؟

ای وای! نمی‌دانم آبرویم دارد می‌رود ...

خب علی کلّ حال می‌بایست یک ملاحظاتی بشود، یک کارهایی بشود، قدم‌های یواش‌تری برمی‌داشتی! لازم نیست حالا یک همچنین چیزهایی ...

خیلی مسائل هست، مسائل گفتنی زیاد هست. بعضی‌ها نه! ممکن است وقتی یک همچنین مسئله‌ای برای‌شان پیدا بشود آن متانت خودشان را حفظ کنند، آرامش خودشان را حفظ کنند، آن حالت سکینه خودشان را نگه دارند. افراد مختلف هستند. یکی وقتی کمی سردرد می‌گیرد دیگر کسی نمی‌تواند با او صحبت کند.

سرم درد گرفته، چه شده ...

یکی به بدترین مرض گرفتار می‌شود، ولی تا وقتی که خود بیماری بروز پیدا نکند، حتی زنش را هم نمی‌خواهد خبردار کند که فلان بیماری نامناسبی را گرفته، مگر این‌که دیگر قضیه روشن بشود و بیماری به یک حدّی برسد که خودش را نشان بدهد.

خب این ظرفیت‌های متفاوتی است که در هر کسی یا به خاطر جِبِلِّی ذاتا این‌طور است یا به خاطر

تربیت به یک همچنین چیزهایی رسیده و یک همچنین آمادگی‌هایی برایش پیدا شده است.

امّا واقعا شما به خصوصیات او همان‌طوری که هست پی برده‌اید؟ نه! چرا؟ چون یک‌دفعه ممکن است یک کاری انجام بدهید و نسبت به او توقّع خاصّی داشته باشید ولی خلاف انتظار شما از او سربزند. چون این عمل مطابق با فکر و سلیقه او در آن موقع انجام نگرفته، خب اگر شما نسبت به آن اطّلاع داشته باشید و آگاهی‌تان تمام باشد دیگر دلیلی ندارد بر اینکه او یک‌مرتبه متأثّر بشود و خلاف توقعی از شما ببیند. اینجا معلوم می‌شود اطلاع ما نسبت به افراد یک اطّلاع ناقصی است، هر چقدر هم زیاد باشد، باز به خصوصیات او نمی‌توانیم پی ببریم.

شما دیگر چیزی کمتر از یک گوسفند شما نمی‌توانید تصوّر کنید، همین گوسفندی که می‌بینید و قربانی می‌کنید. ما نسبت به گوسفند چقدر اطّلاع داریم؟ آیا واقعا می‌دانیم این چه حیوانی است، چه خصوصیاتی دارد، چه روحیاتی دارد، چه حالاتی دارد، در چه عالمی هست؟ اطّلاع نداریم دیگر! می‌گوییم غنم است، انعام است، حیوان است؛ خب

این مقدار کفایت نمی‌کند. لذا بزرگان گفته‌اند که امکان ندارد انسان به فصلِ ماهوی یک شیئی پی ببرد، مگر آن کسی که علّام الغیوب است، آن کسی که خالق این شیء است، او خودش می‌داند چه درست کرده است. اگر او نداند که واویلاست دیگر!

بعضی‌ها هستند ما درباره آنها می‌گویم: خدا هم نمی‌داند چه خلق کرده؟!! خدا هم خبر ندارد این موجودی که درست کرده چه از آب درمی‌آید؟!!

فصول اشیاء برای ما ناشناخته است، ما فقط یک اطّلاعی از عوارض اشیاء می‌توانیم پیدا بکنیم، این گوسفند بع‌بع می‌کند، بع‌بع از چه ناشی می‌شود؟ چه احساسی کرده که دارد بع‌بع می‌کند؟ آیا بع‌بع او همیشه یک جور است؟ یا هر بع‌بعی یک حال و هوایی دارد، یک معنایی دارد؟ ما که نمی‌دانیم فقط می‌گوییم دارد بع‌بع می‌کند. امّا اگر یک حضرت سلیمانی یا حضرت موسایی که زبان حیوانات بداند، بیاید می‌گوید: این بع‌بعی که این می‌کند، این را می‌گوید، آن بع‌بع پنج دقیقه پیش یک چیز دیگر می‌گفت. این‌ها را آن‌ها می‌فهمند، داستان زبان

حیوانات را که می‌دانید! در مثنوی هست، همه‌مان شنیده‌ایم.

ما نمی‌فهمیم، ما اطّلاع نداریم، خیال می‌کنیم گوسفند فرقش با گاو فقط همین است، گاو هم فرقش با شتر این است، این یک مقدار زورش بیشتر است، آن یک مقدار وزنش بیشتر است، آن نمی‌دانم پشمش بیشتر است، این یک خرده اطّلاعاتی است که ما داریم. امّا اینکه واقعا این گوسفند چیست؟ و در چه عالمی هست؟ و در چه حال و هوایی هست؟ و چه شده است که این به این شکل درآمده؟ و چرا آن گاو به این شکل باید دربیاید؟ چه شده؟ چه قضیه‌ای اتّفاق افتاده؟ با اینکه هر دو حیوانند. خب در این که هر دو حیوانند که شکی نداریم ولی با یک حیوان بودن گفتن مطلب تمام نیست. چه شده که این گوسفند وقتی حیوان شده باید به این شکل دربیاید، ولی یک شیر، یک پلنگ، یک گرگ، وقتی حیوان می‌شود به آن شکل درمی‌آید؟ این چه قضیه‌ای در اینجا اتفاق افتاده؟ با اینکه هر دو حیوانند و هر دو با چهاردست و پا راه می‌روند، اما این یکی علف می‌خورد، آن یکی می‌درد.

آن خصوصیتی که در اینجا هست را ما اطّلاع نداریم که از آن به فصل تعبیر می‌آورند. این مطالبی که عرض می‌کنم برای رسیدن به آنچه که می‌خواهم بگویم خیلی مهم است. یا به فصل تعبیر می‌کنند یا به «صورت ماهوی».

چون اصطلاح صورت در فلسفه و در مبانی علمی، با آنچه که در میان مردم هست متفاوت است. در مردم به صورت می‌گویند یعنی همین صورت، یعنی شکل، یا سیما، سیمای ظاهری را می‌گویند صورت، یا عکس. اما در مبانی علمی صورت به آن حقیقتی گفته می‌شود که آن حقیقت این شیء را از بقیه جدا می‌کند، به آن می‌گویند صورت، صورت انسانی یعنی همان حالتی که ما را از بقیه جدا می‌کند، به ما می‌گویند انسان، برای بقیه اسامی مختلفی می‌گذارند.

این اطّلاعاتی که ما داریم، با اینکه ما انسان هستیم، ولی چرا ما نمی‌توانیم به این گوسفند اطّلاع پیدا کنیم، آگاهی پیدا کنیم؟ چرا؟ چون از نظر وجودی در رتبه او قرار نداریم. ما یک محدودیت

وجودی داریم، آن گوسفند هم برای خودش یک محدودیت وجودی دارد، این موجود محدود تا وقتی در محدودیت خود هست یک دیواری بین او و بین آن شیء قرار گرفته که از این دیوار نمی‌تواند عبور کند و رد بشود؛ از این دیوار و از این حائط نمی‌تواند بگذرد و برسد به آن شیئی که در آنجا هست و به خصوصیات او پی ببرد، به آن صورت حقیقی او و صورت باطنی او پی ببرد. این دیوار نمی‌گذارد.

این دیوار نمی‌گذارد که انسان رفیق خودش را هم بشناسد، فقط یک خصوصیات ظاهری ادراک می‌کند. پنجاه سال اگر شما با رفیق‌تان باشید، هنوز نسبت به خصوصیات نفسانی او ممکن است حالا به حسب ظاهر بفهمید رنگ پوستش چطور است، ابرویش کجایش است، سبیل و ... اینها چیزهایی است که عادّی است اما اینکه روحیه‌اش چطور است؟ نفسانیاتش چطور است؟ چه مطالبی در او هست؟ مکنوناتش چیست؟ صفاتش چیست؟ خصائلش چیست؟ کجا آدم می‌تواند بفهمد؟ نه! اگر می‌توانست بفهمد هیچ‌گاه نباید بین دو نفر کنتاکت

[اختلاف و برخورد] بشود، در حالی که ما می‌بینیم همیشه این هست.

شما از یک زن و شوهر به هم نزدیک‌تر، چه کسی را دیده‌اید؟! هیچ‌کس! آیا بین‌شان هیچ اختلافی نیست؟ هیچ اختلافی در هیچ‌کجا نیست؟! نه! پیش می‌آید، گاهی اوقات یک مطلب خلاف توقّعی از این سرمی‌زند، گاهی اوقات یک مطلبی این می‌گوید، به او برمی‌خورد، نمی‌دانم چشمت فلان است ...، از این مطالبی که هست و متداول است و بعد هم با هم یک توافقی می‌کنند و مسئله به خیر و سلامت تمام می‌شود. خیلی خب، اما هرچه این دو با هم باشند، باز نسبت به آن مسائل مخفی یکدیگر بی اطّلاع هستند، تا قیامت هم باشند همین است. چرا؟ چون این در یک مرتبه وجودی است، آن هم در یک مرتبه وجودی. نه این بالا می‌رود نه آن. هرکدام در یک مرتبه و متساوی و موازی هستند، اینها همین‌طور حرکت می‌کنند. خیلی هنر داشته باشند خودشان را بتوانند بالانس کنند، متعادل کنند و یکی نسبت به دیگری مطلبی پیدا نکند. خیلی هنر

کنند، خیلی! اما اینکه کاملا از ریزه‌کاری‌های هم مطّلع باشند، تا قیامت فکر کنند امکان ندارد، از نقطه نظر عقلی ممتنع است.

چه کسی می‌تواند به خصوصیات طرف مقابل اطّلاع و اشراف داشته باشد؟ آن کسی که از نقطه نظر وجودی بیاید بیاید هم‌سطح با او قرار بگیرد و او فقط امام علیه السلام است. البته این یک مرتبه پایینی است، امام که مراتب بسیار بالاتری دارد، این که اصلا عامیانه‌ترین تعبیری است که می‌توانیم برای این مسئله بیاوریم ولی مسئله امام و اولیاء الهی بالاتر از این حرفها است.

بیاید هم‌سطح او قرار بگیرد، بیاید در آن محدوده وجودی او قرار بگیرد.

حضرت موسی علیه السلام یک وقتی کنار رود نیل ایستاده بود یک دفعه عصایش خورد به یک تکه سنگ، سنگ رفت کنار، سنگ دو تکه شد، یک دفعه نگاه کرد دید یک کرم کوچک وسط سنگ، وسط یک سنگ، وسط گِل و این چیزها است. حضرت تعجب کرد، گفت آخر خدایا تو این همه خلق داری، این دیگر چیست؟ حالا کجای عالمت به هم

می‌خورد اگر این نباشد؟ همین یک کرم کوچک، حالا وسط این سنگ هم آخر شد خلق؟ خلق کردنت گرفته؟! وسط این سنگ هم یک دانه کرم اینطوری درست کردی؟

خطاب رسید هیچ نگو موسی! الآن این کرم داشت از من سؤال می‌کرد کجای عالمت به هم می‌خورد که موسی نداشته باشی؟! هیچ به هم نمی‌خورد!

و راست هم می‌گوید! اگر هزارتا موسی نباشد تکان نمی‌خورد این دنیا همین است! همین است که دارید می‌بینید! دست نمی‌خورد! ما خیال می‌کنیم ... حواسمان باشد! ما خیال می‌کنیم یک کسی هستیم! آن بالا هیچ خبری نیست! این را ما باید بدانیم.

ما باید بدانیم که در این عالم، ما کاره‌ای نیستیم آقاجان، خیلی این دست و آن دست نزنیم، خیال نکنیم با نبود ما همه افلاک به هم می‌ریزد، منظومه شمسی نابود می‌شود، ستارگان و سیارات می‌کوبند و همه دنیا ... نه آقاجان این خبرها نیست! باور بفرمایید سرمان را بگذاریم زمین آن کرمی که بغلمان

است نگاه به ما نمی‌کند، چه برسد به ستارگان و سیارات و کواکب ...

آن بالا هیچ خبری نیست، عالم سکون، عالم اطمینان، عالم سکوت، عالم طمأنینه، عالم امنیت، عالم رَوْح و روحانیت، از شلوغی خبری نیست، از داد و بیداد خبری نیست، از بیا و برو خبری نیست، از تو و منی خبری نیست، از این و آنی خبری نیست، همه دارند کار خودشان را انجام می‌دهند، آنجا هم مراتب مختلف دارد. تو کردی، تو چرا نکردی، تو چرا به جای من ... این خبرها نیست!

من نباشم تو نیستی، من نباشم چیز نیست، اینها همه‌اش تخیلات ماست در این عالم، همه‌اش تخیلات است، خیال می‌کنیم اگر نباشیم عالم کن‌فیکون می‌شود! نه آقا یک سر سوزنی قطره آبی از جایش تکان نمی‌خورد.

جهان چون خط و خال چشم و ابروست ❊❊❊ که

هرچیزی به جای خویش نیکوست[1]

حضرت موسی اگر در آن موقع اطّلاع داشت و

---

[1] گلشن راز، شیخ محمود شبستری

در آن رتبه وجودی آن حیوان کوچک قرار می‌گرفت، این اعتراض را به خدا نمی‌کرد. حضرت موسی هست به جای خود؛ اما حضرت موسی‌ای که مقام جمع دارد، با حضرت موسی‌ای که در حال سیر است، دوتاست. درست است در هر دو مقام مقامِ وحی است، اما خود حضرت موسی در مراتب کمالی خودش، که ارتباطی به وحی ندارد، آن مراتب مراتب ذات و کمال خودش است، وحی مربوط به مطالب عادی و مطالب ظاهری و احکامی است که مربوط به مردم است، حضرت موسی در مراتب کمالی خودش و در تربیت نفسانی خودش و استکمال وجودی خودش، مطالب برایش دفعتاً واحدةً و خلق‌الساعة نبوده است؛ یواش‌یواش، کم‌کم، هی رتبه، رتبه، رتبه، تا اینکه رسیده به آنجایی که طبعا باید به آنجا برسد، تازه به آنجا هم که رسیده هنوز نسبت به آنچه که دیگر از انبیاء و ائمّه و اولیاء به آن مطالب رسیده‌اند، هنوز جای حرف دارد.

چطور اینکه راجع به حضرت ابراهیم علیه‌السلام است که می‌فرماید (وَ وَهَبْنا لَهُ إِسْحاقَ وَ يعْقُوبَ وَ جَعَلْنا فِي ذُرِّيتِهِ النُّبُوَّةَ وَ الْكتابَ وَ آتَيناهُ أَجْرَهُ فِي الدُّنْيا

وَ إِنَّهُ فِي الْآخِرَةِ لَمِنَ الصَّالِحِينَ[1]؛ در دنیا نه، ولی در آخرت این خلعت به او پوشانده خواهد شد و او به مقام صَلوح خواهد رسید. درست؟ حضرت ابراهیم که پدر انبیاء به او می‌گویند: ابوالأنبیاء. قضیه این‌طوری است، این‌طور نیست که همه در یک رتبه باشند. راجع به این قضیه صحبت شده، مطالب گفته شده، داستان حضرت سلیمان و داوود بهترین شاهد در اینجا هست، داستان حضرت یونس در اینجا چقدر می‌تواند برای فهم انسان مؤثّر باشد؟ که چگونه خود انبیاء در مراتب سلوک نفسانی خودشان دارای مراتب تربیت بوده‌اند، و هی نکته به نکته و پله به پله آن‌ها این مراتب را طی می‌کردند.

قطعا حضرت یونس علیه‌السلام در آن وقتی که:

وَ ذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغاضِباً فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيهِ فَنادى فِي الظُّلُماتِ أَنْ لا إِلهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحانَك إِنِّي كنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ[2]؛ آن وقتی که از قوم خودش به حال قهر بیرون آمد، آن مرتبه از توحید و سعه وجودی را نداشت و رفت و یک اربعین هم در شکم ماهی،

---

[1] سوره العنکبوت (۲۹) آیه ۲۷.

[2] سوره الأنبیاء (۲۱) آیه ۸۷.

دهان ماهی، هرچه بود، گذراند و مراتبی را که طی کرد که سابقا نداشت و آن زمانی که بازگشت دارای مرتبه دیگری از استکمال وجودی بود و با آن حالتی که رفت، تفاوت داشت. و اگر حضرت یونس در هنگامی که می‌رفت و قهر کرده بود و علائم عذاب را دیده بود که خارج شد که این عذاب او را نگیرد، آن حالی را داشت که وقتی که از شکم ماهی درآمده بود، قهر نمی‌کرد! قشنگ سرجایش می‌ایستاد، بدون اینکه قهر کند، مشکل حل می‌شد!

با قهر بیرون رفت ... البته اینها حساب و کتاب دارد ها! این‌ها حساب و کتاب دارد ... هم او باید برود بیرون و راهش را طی کند و این دوران را بگذارند، دوران نظامی! دوره نظام‌وظیفه! این دوره ها را یکی یکی باید بگذراند، تا اینکه اطّلاع پیدا کند که دنیا چه خبر است و دنیا دست کیست. حضرت یونس یک خرده به حساب خودش گذاشته بود. همه را به حساب آن‌طرف نگذاشته بود، خدا هم گفت خب حالا بیا در خدمتیم! تشریف بیارید این دوره را هم بگذرانید! هان!

جناب یوسف در زندان که هستید، پیغام می‌دهی ما هم اینجا هستیم؟ یاد ما هم باش؟ عجب! یک هفت سالی حالا در خدمتتان هستیم در زندان! اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ[1]؛ وقتی که رفتی پیش پادشاه جریان من را بگو به او، یادت نرود ها! بگو یک جوان مظلوم هست که او را بی‌گناه آورده‌اند در این زندان، خلاصه دستمان به دامنت! اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ یعنی دستمان به دامنت دیگر! معنایش این است.

بعد عجیب است، آقا این می‌رود پیش پادشاه و مشغول کار و برنامه و این چیزها می‌شود، اصلا به طور کلی یادش می‌رود ... این خیلی عجیب است ها! بابا آدم یک قضیه عادی وقتی از جلویش رد می‌شود، یادش می‌ماند؛ این قضیه به این مهمی که اصلا طرف پیش حضرت یوسف در زندان بوده، آخر چطور می‌شود آدم یادش برود؟ این اصلا چطور می‌شود؟ آن هم نه یک روز و دو روز، یک هفته ... یعنی در این هفت سال یاد حضرت یوسف نکرد؟! خیلی عجیب است ها! یا ممکن است یادش کرده

---

[1] سوره یوسف (۱۲) آیه ۴۲.

باشد: آخ! راستی، ای داد بی‌داد! ای خدا از من نگذرد، نگاه کن! به من توصیه کرد ...

تا می‌خواهد برود، یک قضیه پیش می‌آید، یک‌دفعه یک ماه دیگر می‌رود ...

از این‌ها پیش می‌آید ها! تا دوباره یک‌دفعه دوباره: ا ا ا! من راستی هفته پیش می‌خواستم بروم ... فردا اگر شده به زنش هم سفارش می‌کند وقتی می‌خواهم بیرون بروم بگو قضیه یوسف را پیش پادشاه بگو.

آقا هم خودش یادش می‌رود هم خانم یادش می‌رود. جفتشان! جفتشان اصلا یادشان می‌رود این دیشب سفارش کرده بود. یادشان رفت! هر دو با هم! هر دو با هم! بالأخره اگر یکی یادش باشد می‌رود می‌گوید دیگر، چه شده که هر دو با هم یادشان می‌رود!

شب که می‌شود: ا ا ا چرا صبح به من نگفتی؟ حالا باشد فردا، فردا، پس‌فردا ... هفت سال باید این یادش برود، هی یادش برود، یادش برود، یادش برود، یادش برود!

متوکل حضرت عسکری علیه‌السلام را آورده بود در سامراء، بعد به خاطر اینکه مسئله امامت را لوث کند و خراب کند و چهره امام علیه السلام را مشوّه کند، نگاه کرد دید یکی از فامیل امام [جعفر برادر ایشان] یک شخصی هست که می‌تواند با او کنار بیاید و خلاصه بله با همدیگر بنشینند به بزم و به این مسائل بپردازند.

یک روز امام هادی علیه‌السلام نشسته بودند، یک‌دفعه یک نفر آمد و خبر داد که فرزند شما به نام جعفر که قرار بود به دنیا بیاید الآن به دنیا آمد. اصحاب نگاه کردند دیدند یک‌دفعه حضرت اخم کردند و با یک حالت غضب، متأثر شدند.

گفتند: یابن رسول اللَه چرا شما این‌طوری شدید؟ بچه به دنیا آمده.

حضرت فرمودند: شما نمی‌دانید که شیعیان ما به واسطه این به چه ابتلاهایی دچار خواهند شد.

البته می‌گویند [جعفر] در اواخر عمر توبه کرد، این در بعضی از آثار هست. او برادر امام عسکری علیه السلام.

امام عسکری علیه السلام در آنجا بودند، جعفر

آمد و می‌خواست برود پیش متوکل و خلاصه متوکل هم قصد داشت چهره امامت را مخدوش کند. حضرت رفتند نصیحتش کردند: نرو، نکن، این کار را انجام نده.

او بهانه درآورد که: نه، من کاری ندارم، ما با اینها کاری نداریم.

حضرت فرمودند: باز نصیحتت می‌کنم، تو هرچه بخواهی من به تو می‌دهم، تو اصلا برای چه از مدینه آمدی اینجا؟ تو که کاری نداشتی، برای چه آمدی؟

نه من کاری ندارم، من آمده‌ام ...

دروغ می‌گفت دیگر. حضرت هم دیگر رفتند. فردا رفت دمِ درِ دربار متوکل ایستاد که برود داخل گفتند: متوکل امروز دلش درد می‌کند بروید فردا بیایید.

دوباره فردا رفت، گفتند: متوکل سرش درد می‌کند.

پس فردا رفت ... تا دو سال این هر روز، هر وقت می‌رفت، متوکل یک جایش درد می‌گرفت! یا

می‌گفتند امروز حال ندارد، امروز ملاقات ندارد، فردا تشریف بیاورید ...

خبر ندارد با ولایت که نمی‌توانی عزیز من دربیفتی! با امام که نمی‌توانی ... به تو گفت نرو، نرو! او می‌خواهد از تو سوءاستفاده کند، از موقعیت تو می‌خواهد برای ضربه زدن به امامت استفاده کند، خیال نکن ...! این دم‌شیر است، به بازی نگیر! امام ناموس پروردگار است، صاحب ناموس نسبت به ناموسش غیرت دارد.

بله؟ اینطور نیست که همین‌طوری امام امام امام آمام! نه آقا! قضیه حساب کتاب دارد.

این بود تا اینکه متوکل مرد! البته کشته شد، پسرش او را کشت. او هم آخر دستش به متوکل نرسید.

این مسئله و این قضیه، حکایت از این می‌کند که این‌طور نیست که ما فقط یک ... و خیلی از مسائلی که در اینجا هست، اینطور حل می‌شود ها!

مثلا می‌گویند فلان عالم، فلان عارف حتی، فلان ولی خدا فلان حرف را زده. آدم نگاه می‌کند می‌بیند نه این نمی‌آید، حتی ممکن است گفته باشد، حتی

سؤال می‌شود می‌بینید اوه چهل سال پیش زده. چهل سال پیش که ولی خدا نبود! چون می‌گویند او زده، این را با هفته پیش از فوتش یکی می‌دانند؛ و این در مراتب معرفت موجب اشتباه می‌شود که چطور انسان می‌آید خَلط می‌کند، قاطی می‌کند، مطالبی که مربوط به قبل از اینکه یک شخصی به ولایت برسد.

خب بابا همه می‌گویند، خلق‌الساعة ما از تخم مرغ که یک‌دفعه جوجه درنمی‌آوریم، آن هم تازه بیست روز طول می‌کشد که تبدیل به جوجه بشود. این‌طور نیست که تا مرغی یک تخمی بگذارد بعد آن تخم یک‌دفعه جوجه بشود. آن هم بیست روز طول می‌کشد، آن هم کار دارد، این تا بخواهد به این مراتب برسد راه طی می‌کند، با این راه طی کردن افکارش عوض می‌شود، اطّلاعات اضافه‌ای پیدا می‌کند، مطالب اضافه‌ای پیدا می‌کند تا به یک حدّی می‌رسد دیگر در آن حد مشاهده تامّ است، آنجا دیگر مطالب یکی است، دیگر بالا و پایین ندارد.

حضرت یونس آن زمانی که آمد بیرون تا آن زمانی که برگشت، زمین تا آسمان فرق کرده بود.

رفت در شکم ماهی ومدام گفت (لا إِلهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحانَك إِنِّي كنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ)، همین ذکری که بزرگان و عرفاء هم گفته‌اند دیگر! به آنها هم از همین اذکار اساتیدشان گفته‌اند: شما [حضرت یونس] هم بگویید یک چهل روزی! منتها شما در شکم ماهی بگویید! حالا او در سجده می‌گوید ..،

این ذکر را هم باید در سجده گفت، یا انسان اگر نتوانست در سجده بگوید، باید خودش را در سجده فرض کند، همین‌طوری نمی‌شود گفت، باید حالت سجده فرض بشود.

حضرت یونس هم همین‌طور مرتّب گفت: (لا إِلهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحانَك إِنِّي كنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ) اگر من از ظالمین نبودم قهر نمی‌کردم بیایم بیرون.

غضب کرده بود، قهر کرد، با حالت قهر و غضب از قومش بیرون آمده بود.

به حرف‌های من گوش نمی‌دهید؟! الآن دعا می‌کنم عذاب الهی بیاید، خود من هم می‌روم بیرون که خودم را نگیرد. و وقتی عذاب الهی را احساس کرد، بیرون آمد. گفت: هان! حالا وقتش است! حالا بخورید! خیال کردید؟ هرچه من می‌گویم مسخره

می‌کنید، هرچه من می‌گویم به من می‌خندید، هرچه من می‌گویم استهزا می‌کنید، حالا می‌فهمید که اوضاع چه خبر است؟ (مُغاضِباً فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيهِ)؛ گمان کرد که ما بر او قدرت نداریم. بعضی‌ها می‌گویند (لَنْ نَقْدِرَ عَلَيهِ)؛ معنای دیگری دارد، معنای قدرت نیست، معنای تضییق است، أن لَن نَقدِرَ، أن لَن نُضَیقَ است، یعنی تضییق نمی‌کنیم، هر دو یکی است، فرقی نمی‌کند.

حتی مرحوم علامه طباطبایی رضوان اللَه علیه فرمودند: از یک نبی با آن مقام عصمت بعید است که بیاید یک همچنین گمانی بکند.

نه هیچ بُعدی ندارد، هرکسی در مرتبه خودش است. وقتی انسان مراتب توحید کما هی‌هی را هنوز حیازت نکرده باشد و قلبش به آن حقیقت توحید مستنیر نشده باشد، و هنوز برای نزول مراتب اسماء و صفات خلاصه یک تعلّقات و توهّمات و تخیلاتی در نفس و ضمیر او بگذرد، برای پاک شدنش نیاز به یک همچنین مسائلی هست.

فَظَنَّ أن لَن نَضیقَ عَلیه، یا نُضَیقَ عَلیه، اگر

قرار باشد بر اینکه یک نبی نسبت به خداوند یک همچنین گمانی کند در قدرت، یک همچنین اشکالی در اینجا هم پیش می‌آید: چرا یک همچنین ظنی کرده؟ آیا این ظن ظنّ صحیحی است؟ یا یک ظنّ باطل است؟ اگر صحیح است خب آن هم صحیح است. لن نَقدِر یعنی نمی‌توانیم او را در محدوده قدرت خود قرار بدهیم. تصوّرش این است که چون خداوند یک همچنین موقعیتی برای او پیش آورده پس بنابراین کار تمام است.

خدا می‌گوید کار هنوز تمام نیست، آن‌طرف سکه را نخوانده‌ای. تو این‌طرف سکه را خواندی که تو پیغمبری. خب قبول داریم. دعایت مستجاب است، ما هم قبول داریم. این قوم هم نافرمانی کردند، ما هم قبول داریم، تو هم دعا کردی ما هم اجابت کردیم، آثارش هم پیداست ولی اینها یک روی سکه است. آن‌طرف سکه این است که ما اگر بخواهیم مطلب را برمی‌گردانیم، ما بخواهیم آنها را عوض می‌کنیم، چه کسی تو را پیغمبر کرده ... یادت رفته؟ پیامبری را که تو خودت از کیسه خالهات نیاوردی! یا از خانه عمه و دایی‌ات آوردی؟ نه! چه

کسی تو را پیغمبر کرد و حضرت یونس کرد؟ ما کردیم یا خودت کردی؟ ما کردیم؛ اگر ما کردیم حکم ما نسبت به آن بندگان را چرا تو در نظر نمی‌گیری؟ اگر تو پیغمبر ما هستی، اینها هم بندگان ما هستند، حالا بندگان حرف‌نشنو هستند، باشند! خب ما درستشان می‌کنیم، پس مگر رحمت ما برای کیست؟ برای توست؟ تو که بچه خوبی هستی! یک آدم خوبی هستی! استغفراللَه! پیغمبر خوبی هستی، حرف ما را گوش می‌دهی.

پس آن عطوفت و غفّاریت و رحیمیت ما برای چه وقت است؟ برای تو است یا برای اینها است؟

البته برای هردو است! او در آن مقام به همان مقدار نیاز به رحمت خدا دارد که آنها دارند. هیچ تفاوتی ندارد. در آن مقام عزّ ربوبی هیچ تفاوتی بین حضرت یونس و بین آن بنده گنه‌کار نیست. هر دو نیازمندند. تو آمدی، رحمت ما شامل حال تو شد، توفیق ما شامل حال تو شد، تقدیر و مشییت ما شامل حال تو شد، شدی یونس نبی؛ آن بندگان خدا تا حالا آن توفیق را نداشتند، لذا آنها گناه‌کارند، خطا کارند،

تو را مسخره می‌کنند، استهزاء می‌کنند، صبر کن بابا! عجله نکن، عجله نکن تا رحمانیت ما را ببینی.

فرق بین او و بین پیغمبر ما این بود، پیغمبر همیشه دعا کرد، نفرین نکرد. هر جا که می‌شد، در سخت‌ترین موقع، در جنگ احد باز به خدا عرضه می‌داشت: **اللَهم اهدِ قومی فإنّهم لایعلمون**.[1]

آن حقیقت توحیدیه را بالعیان مشاهده می‌کرد، نفرین نمی کرد، نمی‌گفت این شخصی که الآن دارد می‌زند را خدایا بکشش! می‌گفت خدایا این فرد را هدایتش کن، چون دست تو است، این انسان دست تو است هدایتش کن. حالا که قرار است این زبان بگردد چرا زبان به خیر نگردد؟ چرا زبان به نفرین بگردد؟ وقتی قرار است که هرچیزی دست خدا باشد، چرا انسان آن استدعایی که از خدا می‌کند استدعای به سوء باشد؟ چرا استدعای به خیر نباشد!

من در همین سفر عمره‌ای که چند ماه پیش مشرّف شده بودم یک شب رفتم در حجر اسماعیل زیر ناودان و دعا می‌کردم، یعنی اصلا خود دعا

---

[1] اعلام الوری بأعلام الهدی، ص ۸۳.

می‌آمد، می‌آمد، افراد، فامیل، رفقا، همینطور رژه

می‌رفتند، بخواهم نخواهم همین‌طور می‌آمدند ... تمام افرادی که آمدند، رفتند، از آن افرادی که ما را مدح و ثناء می‌کنند و آن افرادی که بله! عنایت و لطفشان را به نحو دیگری ابراز می‌کنند، اصلا نتوانستم نفرین کنم! اصلا زبانم نمی‌گشت، می‌خواستم هم نمی‌توانستم!

گفتم اینجایی که ایستاده‌ای اینجا جای نفرین نیست! اینجایی که ایستاده‌ای با خیابان فرق می‌کند، اینجا زیر ناودان طلاست، زیر ناودان رحمت است، در حجر اسماعیل است، کنار پرده است، اینجا جای نفرین نیست. اصلا نمی‌توانستم ... یعنی اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم نفرین کنم، اصلا نمی‌توانستم! نمی‌توانستم! هیچ! گفتم خب خدایا خانه‌ات آباد، هرکاری خواستی بکن، هرکاری می‌خواهی بکن، همه را ببخش، همه را هدایت کن. چه عیب دارد؟! چه بهتر! انسان نگاه کند ببیند که یک رفیقش که سالیان سال در غفلت هست، حالا یک‌دفعه برمی‌گردد می‌بیند یک آدمی می‌شود ...

خوشحال نمی‌شود؟! خیلی احمق است اگر خوشحال نشود! خیلی سفیه و ابله است اگر نشود.

دیده‌اید بعضی‌ها: هرچه می‌خواهی یک جوری با ده من عسل، آنهم عسل خالص! نه عسل شکر! با ده من عسل، مربا و ... مگر می‌شود اصلا نگاهشان کرد؟ اصلا چنان بسته شده، چنان ...

چرا آدم این‌طور باشد؟ چه دلیلی دارد؟ چه دلیلی دارد؟

حضرت یونس این مراتب را طی کرد، رفت یک دوره: (لا إِلهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحانَك إِنِّي كنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ) با آن معانی‌ای که دارد و مسائلی که دارد. هی هر روز عوض شد، عوض شد، عوض شد، عوض شد، هم بدنش تحلیل رفت، با تحلیلِ بدن، روحش هی شروع کرد به تقویت، هی به تلطیف، هی به تقرّب نزدیک شدن، هی به مقام قرب و حریم قدس هی آمدن و نزدیک شدن، یک دفعه نگاه کرد: عجب! اصلا من چرا اینها را نفرین کردم؟ این‌ها که مثل من هستند!

او مرا پیغمبر کرده، اینها را این‌طور کرده، چرا من باید نفرین کنم؟!

وقتی این را فهمید یکی است، گفتند هان! حالا وقتی است که باید تشریف ببرید بیرون! حالا تازه وقتی است که می‌توانی با قومت روبرو شوی. مطالب را دارید می‌گیرید یا نه؟ حالا وقتی است که دیگر می‌توانی تدبیر مملکتت را بکنی. حالا وقتی است که دیگر می‌توانی اداره اجتماعت را بکنی، حالا وقتی است که می‌توانی با این فرد بنشینی حرف بزنی، با آن شخص بنشینی حرف بزنی، همه را یکی ببینی، آن کسی که دارد خلاف می‌کند در خیابان نظر سوء به او نکنی، نظر عطوفت و رحمت به او بکنی. و الّا بخواهی نظر سوء بکنی، او هم ... این به آن در!

من مثل تو، تو هم مثل من. اینطور نگاه نکن، من هم آن‌طور نگاهت می‌کنم! اما اگر آمدی نه، این‌طور و آن‌طور را کنار گذاشتی، حالت چهره‌ات حالت خندان شد، حالت ابتسام شد، حالت رحمت شد، حالت عطوفت شد، همه می‌آیند بغلت می‌کنند، همه می‌آیند تو را می‌بوسند، همه می‌آیند به تو اقبال می‌کنند، همه به تو رو می‌آورند.

چرا ما این بچه‌ها را دوست داریم؟ چرا؟ یک

بچه فرض کنید دو ساله، سه ساله، چرا؟ چون اصلا أنانیت ندارد. این کس می‌آید بغلش می‌کند، آن کس می‌آید بغلش می‌کند ... اصلا نگاه نمی‌کند به این فردی که الآن بغلش کرد ... اصلا نمی‌شناسد. چرا؟ چون أنانیت ندارد. اگر همین کودک أنانیت داشت، آدم نگاهش نمی‌کرد! کوچکی بچه نیست که شما به آن علاقه دارید و بغلش کنید، بلندش کنید، نازش کنید؛ چون استقلال ندارد، أنانیت ندارد، تو و منی ندارد، پاک است، صاف است، تعلّق ندارد؛ آن چیزهایی که ما به خودمان بستیم آن چیزها را این بچه ندارد، چون فطرت ما دارد دنبال اینها می‌گردد، آن گمشده خود را در این بچه می‌بیند. آن چیزی که ما نداریم می‌بینیم این کودک دارد! لذا به او علاقه پیدا می‌کنیم. یک عارف و یک ولی خدا عین بچه است! هیچ ندارد.

این که پیغمبر را همه می‌خواستند، چون هیچ چیزی ندارد. این که امیرالمؤمنین را همه می‌خواستند، چون هیچ ندارد. امام سجاد هیچ ندارد. امام زمان وقتی می‌آید همه به طرفش می‌روند؟ چرا ما اینقدر داد و بی‌داد می‌کنیم کسی به طرف ما

نمی‌آید؟ بنده خودم را عرض می‌کنم! یک وقت ذهن‌تان جای خوب‌خوب نرود! بنده خودم را می‌گویم. چرا انقدر همه‌جا در دنیا صدا بلند است که آی همه بیایید طرف من! آی من را دارید می‌بینید! بیایید طرف من!

برو بابا! خیلی در تخیلات و آرزوهای خودت گیر کرده‌ای!

ما هم می‌گوییم آرزو بر نوجوانان عیب نیست! آرزو داریم ما هم یک کسی برای خودمان بشویم، مردم بیایند دست‌مان را ببوسند، هورا بکشند، صلوات بفرستند، در روزنامه‌ها ... خب عقده‌مان می‌شود! اگر این‌طوری نشود از دنیا برویم چه کنیم؟ جواب نکیر و منکر را چطور بدهیم؟!

خب چرا؟ چون من مثل آنان هستم، آن‌ها هم مثل من هستند، همین یک کلمه! همین یک کلمه.

امام زمان علیه السلام که تشریف می‌آورد، چرا همه دنیا می‌آیند گرایش پیدا می‌کنند؟ چون امام زمان امام است؟ آنها چه می‌دانند امام است؟ چون امام زمان پدرش امام عسکری است؟ خبر ندارند که.

نه! نگاه می‌کنند می‌بینند همان حقیقت توحیدیه محض که در آن أنانیت نیست، در آن تو و منی نیست، در آن استقلال نیست: من رئیس می‌شوم تو مرئوس، من بنشینم سرجایم، لنگم را بیندازم روی آن لنگم، دستور بدهم: چه‌ها بشود، چه‌ها نشود ...

از این خبرها نیست! مثل خودشان است، واقعا مثل خودشان است، نه فقط در مقام حرف.

یکی می‌گفت ما رفتیم پیش یک بنده خدایی، چقدر آدم بزرگی بود، چقدر آدم بزرگی بود، من با اینکه ایراد گرفتم، او با یک حوصله‌ای نگاه می‌کرد.

گفتم: چون تو پزشک بودی! بنده رفتم دو تا ایراد گرفتم داشت شکم مرا دو تا می‌کرد! همین آقا! توجّه می‌کنید؟ تواضع واقعی با تواضع ظاهری خیلی فرق می‌کند. آن فردی که حقیقت تواضع در وجودش حک شده، با او یکی شده، عجین شده، در تمام حالات، یک حال دارد. نه اینکه موقع سفره حلوا و برنج زعفرانی: بفرمایید! بفرمایید!

تا قضیه‌ای بالا و پایین می‌رود: ای فلان فلان!

اگر این است، همه جا هست، همه‌جا یک حال دارد، همه جا یک بروز دارد، همه جا یک ظهور دارد،

چرا؟ چون ذاتش یکی است.

تا یک خرده قضیه بالا می‌رود مسائل نفسانی دو تا می‌شود، آن مکنونات نفسانی می‌آید ظهور پیدا می‌کند، یک دفعه مچش باز می‌شود.

ا! این که تا حالا می‌خندید پس چرا دارد فحش می‌دهد؟ تو که تا حالا داشتی می‌خندیدی بابا! تو که داشتی شوخی می‌کردی! ما می‌گفتیم چقدر آدمِ ... این یک دفعه چه شد به هم ریخت؟ سیم‌هایت به هم ریخت؟ سوخت!

این مسئله، همانی است که مردم به دنبالش هستند. مردم به دنبال توحیدند، نه به دنبال ظواهر، مردم به دنبال فطرتند، نه به دنبالِ ...

اگر پیدا بشود یک همچنین شخصی و خودش را بیاید نشان بدهد و بفهمند، از جان و دل همه می‌پذیرند، دیگر نیاز به داد و بی‌داد نیست، دیگر نیاز به اعلان و این‌ها نیست.

البته، آن سیطره ولائی حضرت، و آن دست غیبی، و آن مسائل دیگر خب می‌آید مسئله را تأکید می‌کند و حقیقت را بیشتر برای افراد باز می‌کند.

بنابراین امشب نتیجه‌ای که از صحبت‌ها گرفته شد این است که برای این‌که انسان به یک شیئی اطّلاع پیدا کند، و معرفت پیدا کند، حتّی می‌خواهد حیوان باشد، گوسفند باشد، گنجشک باشد، مرغ باشد، کبوتر باشد، شاهین باشد، شیر باشد، هرچه می‌خواهد باشد، سنگ باشد، درخت باشد، آب باشد، ستاره باشد، باید از نقطه نظر وجودی در سطح همان نحوه وجود بتواند قرار بگیرد. یعنی این وجود از نقطه نظر وجودی بتواند در آن سطح قرار بگیرد. و چون ما نوعاً از نقطه نظر وجودی محدودیت داریم، و نمی‌توانیم در آن مرتبه وجودی با آن شیء مقابل قرار بگیریم، لذا اطّلاع ما نسبت به اشیاء در جوانب ما، اطّلاع عَرَض است، نه اطّلاعِ جوهر. اطلاع عوارض است: رنگ و شکل و صدا و صوت و کیفیات و مسائل ظاهری و حرکات و سکنات و اینها.

امّا از خصوصیات اشیاء، از آن حقیقت خود شیء، از ملکات و صفات آن شیئی که می‌خواهیم اطّلاع پیدا کنیم، از مکنونات ضمیر او که می‌خواهیم اطّلاع پیدا کنیم، از آن خصوصیاتی که کسی نمی‌داند

و اطّلاع ندارد و بواطن نفس او را تشکیل می‌دهد، اگر بخواهیم خبر پیدا کنیم، این امکان ندارد مگر اینکه شخص به مقام معرفت رسیده باشد. در آن مقام می‌تواند به خصوصیات افراد و اشخاص اطّلاع پیدا کند. اینها یا امام هستند یا ولی خدا.

لذا شما می‌بینید، مثلا ما خودمان در زمان مرحوم آقا می‌دیدیم یک نفر بود ما نسبت به او یک حالی داشتیم، می‌دیدیم ایشان یک جور دیگرند.

خب این شخص اینطور است، این خصوصیات را دارد، این است، چرا ایشان راجع به او یک طور دیگر حرف می‌زنند، چرا راجع به او یک برخورد دیگر دارند؟ چرا وقتی ما صحبت می‌کنیم به جای اینکه اظهار اشتیاق کنند، حالا همچین یک ... بله بسیار خب، بسیار خب! سلام برسانید بهشان!

همین؟! بابا ما حالا خیال می‌کردیم یک ساعت می‌خواهید راجع به او حرف بزنید!

توجّه می‌فرمایید؟! بعدها می‌فهمیدیم اوه عجب! این شخصی که ما نسبت به او اینقدر حسن ظن داشتیم و بالاتر از حسن ظن حسن قطع داشتیم، این

فرد اصلا راجع به فلان قضیه چه کار کرده و راجع به فلان قضیه چه کار کرده: ا برای چه ...؟!

این برای چه بود؟ برای نفهمی ما بود! ما نمی‌فهمیدیم! ما فقط ظاهر را می‌دیدیم. همین: سلام علیکم! سلام علیکم! سلام ما را خدمت حضرت آقا برسانید، بگویید که آقاجان ما مخلصیم، ما چاکریم، ما فلانیم! ما عبد هستیم! ما ... ما این‌طوریم، ما آن‌طوریم ...

ما به این خنده‌ها نگاه می‌کردیم، ما به این کله بالا و پایین شدن‌ها نگاه می‌کردیم، ما به این تواضع‌ها نگاه می‌کردیم، اما این درون را که خبر نداشتیم! خبر از این درون او دارد، این دل را می‌بیند، این دل را می‌بیند، یک لبخندی به ما می‌زند: هنوز زودت است! صبر کن سر خودت می‌آید! زود قضاوت نکن.

یک بنده خدایی از همین‌ها، یک دفعه البته خب ما هم نسبت به او خیلی هم نظر مساعدی نداشتیم، ولی نه در این حد یک روز برای مرحوم آقا یک هدیه آورده بود و من هم رفتم دم در، گفت: این را بده خدمت آقا، از قم رفته بودند به مشهد، با خودش یک

کتابی آورده بود.

آمدم گفتم که آقا فلانی آمده و سلام رسانده و این کتاب را خلاصه برای شما ...

برو آقا! برو به خودشان بده، بنده فرصت مطالعه ندارم!

من خیلی برایم عجیب بود که یک دفعه ... البته خب ما آن‌طوری که ایشان گفتند که نمی‌رفتیم کتاب را پرت کنیم!.

گفتم: ایشان گفتند شما خودتان اگر هستید به هر حال ... شاید فرصتی برای مطالعه نداشته باشند ...

یک خرده همچین نرمش می‌کردیم. همان‌طوری که آنجا می‌گفتند که ... البته خب آن «برو» را برای ما می‌گفتند، آنکه به او بگو یک شکل دیگر ... یک خرده شکل و حالا رنگش را درست و راست‌تر می‌کردیم ... بعضی‌ها هستند آن مطلبی که آدم می‌گوید چندتا هم رویش می‌گذارد می‌رود می‌گوید!

بابا این‌طوری من نگفتم! به طرف می‌گویی برو کلاهش را بیاور، می‌رود سرش را برمی‌دارد

می‌آورد!

ولی نه، بعضی‌ها ...

وقتی مرحوم آقا سرشان را گذاشتند زمین، ما فهمیدیم این کیست. نه اینکه آن موقع اطّلاع نداشتم، یک چیزهایی می‌فهمیدم، ولی دیدم اوه اوه اوه! عجب! پس این که ایشان آن موقع این برخورد را کردند، چه مسائلی بوده، چه قضایایی بوده که یک همچنین چیزی گفتند.

و بعد هم یک مسائلی اتفاق افتاد، در حالی که از همه نمی‌دانم حرّاف‌تر و زبان‌بازتر و خلاصه رعایت مسائل بکن‌تر و ... بود.

او به زبان‌بازی که نگاه نمی‌کند، او به خنده که نگاه نمی‌کند، او به نود درجه خم شدن که نگاه نمی‌کند، او به این دل نگاه می‌کند. اگر ما می‌خواهیم جلو برویم، اینجا را درست کنیم، خیلی این‌طوری این‌طوری نکنیم! نود درجه خم و راست بشویم و اینها فایده‌ای ندارد. به جای گفتنِ آقا غلامت هستم و بنده‌ات هستم و فدوی هستم و خادمت هستم و این حرف‌ها ... این درون باید درست بشود، این دل درست بشود، نیازی به این حرف‌ها نیست، نیازی به

این صحبت‌ها نیست، نیازی به این مسائل و صحبت‌ها نیست.

بر همین اساس است که بزرگان فرموده‌اند که: باید تربیت افراد و زمام امور افراد به دست ولی خدا باشد. به خاطر همین است. او فقط می‌داند که چه کند و چگونه ارتباط برقرار کند و چگونه سخن بگوید، و چه مسائلی را مطرح کند، در کجا توقّف کند، در کجا حرکت کند، حرکتِ او بر چه اساسی باشد، این‌ها را فقط او می‌تواند.

ان‌شاءاللَه خداوند چشمان ما را به این حقائق روشن کند و آنچه را که مورد خواست و نظر اولیاء است خداوند ان‌شاءاللَه محقّق کند و به نقص و کوتاهی ما و به قصور و تقصیرات ما خداوند ننگرد.

اللَهم صلّ علی محمّد و آل محمّد